

ماریو وارگاس یوسا

Mario Vargas Llosa

ترجمه: صفدر تقی‌زاده

سیاست و ادبیات: زوج ناسازگار

۱۰۲



این مقاله برگرفته از متن سخنرانی ماریو وارگاس یوسا نویسنده نامدار پرویی است که در اکتبر سال ۱۹۹۲ در کنفرانس «نویسنده و سیاست» در مرکز نویسندگان بین‌المللی دانشگاه واشینگتن در سن‌لویی ایراد شده است. وارگاس یوسا که در سال ۱۹۹۰ نامزد ریاست جمهوری کشور پرو بود، اکنون یکی از سرشناس‌ترین نویسندگان امریکای لاتین است. ترجمه این نوشته به استاد مهرداد بهار تقدیم می‌شود.

خوزه ماریا آرگوئه داس، رمان‌نویس پرویی، روز دوم ماه دسامبر ۱۹۶۹، در یکی از کلاس‌های درس دانشگاه کشاورزی لامولینا در لیما خودکشی کرد. مردی بسیار دوراندیش و محتاط بود و برای این که به علت خودکشی‌اش کسی مزاحم همکاران و دانشجویان دانشگاه نشود، آن قدر منتظر ماند تا همه صحن دانشگاه را ترک کنند. کنار جسدش نامه‌ای یافتند که در آن جزییات وصیت‌نامه‌اش درباره برگزاری مراسم کفن و دفن آمده بود: مراسم ترحیم کجا برگزار شود و بر سر گورش چه کسی مداحی کند. همچنین خواسته بود که یکی از دوستان موسیقی‌دان‌ش که سرخ پوست بود «هوآیی نوس» و «مولیزاس» را که خود بسیار دوست داشت بنوازد.

وصایایش همه برآورده شد و آرگونه داس که در زندگی اش آدمی فروتن و خجالتی بود، مراسم دفن سیاسی پرشکوهی داشت.

اما چند روز بعد، رفته رفته نامه‌های دیگری از او پیدا شد. در این نامه‌ها نیز جنبه‌های دیگری از آخرین وصیت‌نامه‌اش خطاب به آدم‌های مختلف قید شده بود. ناشر آثارش، دوستانش، روزنامه‌نگاران، دانشگاهیان، سیاستمداران. موضوع اصلی این نامه‌ها هم، البته مسأله مرگش بود، یا بهتر بگوییم دلایلی که منجر به خودکشی‌اش شده بود. این دلایل، از یک نامه به نامه دیگر فرق می‌کرد. در یکی از این نامه‌ها، عنوان کرده بود که به این علت تصمیم به خودکشی گرفته است که حس می‌کرد دیگر به عنوان یک نویسنده، کارش به آخر رسیده است، که دیگر شور و انگیزه آفرینش ندارد. در نامه‌ای دیگر، دلایلی اخلاقی، اجتماعی و سیاسی ارائه کرده بود: دیگر نمی‌توانست فلاکت و جهل و غفلت دهقانان پرویی را برتابد، این مردم جوامع سرخ‌پوستی را که خود در میان آن‌ها بزرگ شده بود؛ از بحران زندگی فرهنگی و تعلیماتی کشور، پریشان خاطر و دردمند بود و دیگر سخت به تنگ آمده بود؛ تحمل سطح نازل و کیفیت پست مطبوعات و نمای مسخره آزادی در پرو، برایش سخت دشوار بود.

ما در این نامه‌های غم‌انگیز و تکان‌دهند، طبعاً آن بحران روحی را نیز که آرگونه داس با آن دست به گریبان بود دنبال می‌کنیم؛ این نامه‌ها، فریاد نومیدانه انسان دردمندی است که در لبه پرتگاه ایستاده و از بشریت همدردی و کمک می‌طلبد. با این همه، این نامه‌ها، چیزی بیش از وصایای بیمارگونه دم مرگ‌اند. این‌ها تصویرهایی زنده و گویا از موقعیت نویسنده امریکای لاتین در دهه شصت‌اند، از دشواری‌ها و فشارهای گوناگونی که فعالیت‌های ادبی سرزمین‌های ما را احاطه کرده و در آن‌ها نفوذ یافته و در بسیاری مواقع آن‌ها را به تباهی کشانده است.

همه کشورها البته مشکلاتی دارند اما در بسیاری از بخش‌های امریکای لاتین، هم در گذشته و هم حتی در زمان حال مشکلاتی که ملموس‌ترین واقعیت‌های روزمره مردم را شکل می‌دهند، در جامعه آزادانه مطرح نمی‌شوند و مورد بحث قرار نمی‌گیرند؛ در واقع سانسور شدیدی بر رسانه‌های گروهی و دانشگاه‌ها حکمفرما بود. برای مثال، باید یادتان باشد که در رژیم نظامی اروگوئه، رشته‌های جامعه‌شناسی دانشگاه‌ها را کلاً تعطیل کرده بودند، زیرا دروس علوم اجتماعی را مخرب و مضّر به حال رژیم می‌پنداشتند. تحصیلات دانشگاهی در بسیاری از کشورهای امریکای لاتین، قربانی بی‌اعتنایی و روی برگردانی عمده‌ای از آن چه به طور عینی در جامعه رخ می‌داد شده بود. این خلاء را ادبیات پر می‌کرد.

رمان و شعر و نمایشنامه در سراسر امریکای لاتین، به صورت آینه‌هایی در آمد (همانطور که استاندال معتقد بود رمان باید چنین باشد) که مردم امریکای لاتین می‌توانستند در آن‌ها، سیمای واقعی خود را ببینند و رنج‌ها و مصیبت‌هایشان را بیازمایند. همه آن چیزهایی که بنا به دلایل سیاسی،

در مطبوعات و مدارس و دانشگاه‌ها انعکاس نمی‌یافت یا سرکوب می‌شد و شکلی تحریف شده می‌یافت. همه فجایعی که گروه نخبگان نظامی و اقتصادی حاکم بر کشور، آن‌ها را پنهان می‌کرد، فجایعی که هرگز در سخنرانی‌های سیاستمداران ذکری از آن‌ها نمی‌رفت، یا در تالارهای دانشگاه‌ها تدریس نمی‌شد، یا در کنگره‌ها مورد نقد قرار نمی‌گرفت، یا در نشریه‌ها به بحث در نمی‌آمد، وسیله بیان مناسبی در ادبیات پیدا کرد. بدین ترتیب، چیزی عجیب و متناقض رخ نمایاند. حیطة تخیل در امریکای لاتین، به صورت قلمرو واقعیت‌های عینی در آمد؛ ادبیات داستانی جانشین علوم اجتماعی شد؛ بهترین آموزگاران واقعیت، خیالپردازان یا هنرمندان ادبی شدند.

در امریکای لاتین، هیچ نویسنده‌ای نیست که از فشار و اختناق که او را به سوی تعهد اجتماعی سوق می‌دهد آگاه نباشد. گروهی این نقش را می‌پذیرند زیرا انگیزه بیرونی یا احساسات درونی و معتقدات شخصی‌شان سازگاری دارد. این‌ها را باید بی‌تردید در زمره خوش اقبالان به شمار آورد.

همسو کردن پسند فردی نویسنده و نظر جامعه نسبت به رسالت او، رمان‌نویسان و شاعران و نمایشنامه‌نویسان را وامی‌دارد تا آزادانه به امر آفرینش بپردازند، بی‌هیچ ناراحتی و جدان، و با دانستن این که معاصرانشان نیز از آن‌ها حمایت می‌کنند و کارشان را مورد تأیید قرار می‌دهند. اما بسیاری از نویسندگان به راستی آمادگی آن را ندارند که با مشکلات سیاسی و اجتماعی درگیر شوند. این‌ها را باید از شمار بداقبالان دانست. اگر این نویسندگان ترجیح می‌دهند که به انگیزه‌های شخصی خود پاسخ دهند و آثاری فاقد تعهد اجتماعی بیافرینند، در بهترین شکل خود نویسندگانی نامسئول یا خودخواه تلقی خواهند شد؛ یا، در بدترین شکل، همدست یا شریک جرم در رواج یافتن همه آن بلایا در کشورشان - بی‌سوادی، فلاکت، استثمار، بی‌عدالتی، تعصب، تبعیض. از سوی دیگر اگر تسلیم فشار اجتماعی شوند و بکوشند درباره درونمایه‌های اجتماعی و سیاسی بنویسند، به احتمال زیاد در کار نویسندگی راه به جایی نمی‌برند و به دلیل پاسخ نگفتن به مکنونات قلبی خود، به عنوان هنرمند سُر می‌خورند و ناکام می‌مانند.

گمان می‌کنم که خوزه ماریا آرگونه‌داس، این دوگانگی وحشتناک را تجربه کرد و ما آثار آن را بر سراسر زندگی‌اش می‌بینیم. آرگونه‌داس در آند به دنیا آمد. هرچند فرزند یک وکیل دادگستری بود، در میان دهقانان سرخ‌پوست پرورش یافت و تا نوجوانی - با زبانی که صحبت می‌کرد و بینشی که از جهان داشت - یک سرخ‌پوست باقی ماند. بعدها یک سفیدپوست طبقه متوسط اسپانیایی زبان پرویی شد. زندگی او همیشه در کشاکش این دو فرهنگ و جامعه متفاوت گذشته است. ادبیات برای او در نخستین داستان‌های کوتاه و رمانش (Agua, Yawar Fiesta, Los Rios Profundos) به معنای گریزی مالیخولیایی به روزها و مکان‌های ایام طفولیت جلوه‌گر شد، ایام دنیای روستاهای کوچک سرخ‌پوستی (San Juan de Lucanas, Puquio) یا شهرهای جزایر آند (Abancay)

که چشم‌اندازها و آداب و رسوم‌شان را با نثری شاعرانه و لطیف توصیف می‌کرد. اما بعدها، خود را ملزم دید که این نوع ایماژهای عاشقانه را رها کند تا بتواند به تعهدات و رسالت‌های اجتماعی که همه از او انتظار داشتند جامه عمل بپوشاند. و کتابی بسیار بلندپروازانه نوشت (Todas las Sangres) و در آن کوشید تا با گریز از احوالات خود، مشکلات اجتماعی و سیاسی کشورش را شرح دهد. این رمان یک شکست کامل بود؛ بینشی که در آن به کار رفته، ساده‌انگارانه و حتی مقلدانه است. ما در آن هیچ اثری از آن همه فضیلت‌های گرانقدر ادبی نمی‌بینیم، فضیلت‌هایی که موجب شده بود کتاب‌های پیشینش، به صورت آثار هنری اصیلی درآید. در نتیجه تحمیل کردن تعهد اجتماعی بر خود، نشانه شکست و ناکامی تمام‌عیار یک استعداد درخشان هنری است. کتاب‌های دیگر آرگوئه‌داس، میان این دو جنبه مسئولیت، در نوسان است و احتمال می‌رود که همه این‌ها خود نقشی در خودکشی او داشته باشند.

خوزه ماریا آرگوئه‌داس، وقتی که روز دوم ماه دسامبر ۱۹۶۹ در دانشگاه لامولینا، ماشه هفت‌تیر را کشید، به نوعی نشان داد که نویسنده بودن در کشورهای امریکای لاتین تا چه حد می‌تواند دشوار و مخاطره‌آمیز باشد.

در این سخنرانی، من همه جا از فعل ماضی استفاده کرده‌ام. چرا؟ زیرا اوضاع از لحاظ سیاسی، دست کم در کشورهای امریکای لاتین اندکی بهتر شده است. در این سال‌های اخیر، در تقریباً همه کشورهای امریکای لاتین، رژیم‌های خودکامه و نظامی جای خود را به دولت‌های غیرنظامی سپرده‌اند. به استثناء پرو و هائیتی، باقی کشورهای این قاره را می‌توان «دموکراتیک» و آزاد نامید، هرچند البته سطوح مختلفی از تعهد نسبت به آزادی و مشارکت در این رژیم‌های جدید وجود دارد. اما به گمانم می‌توانی فرض کنی، بی‌آن که خوشبینی زیادی از خود نشان بدهی که در کشورهای امریکای لاتین، تمایل و دل‌بستگی سیاسی تازه‌ای نسبت به لیبرالیسم غربی و نظام دموکراتیک پدید آمده است، تمایلی که در گذشته، هم از جانب گروه‌های راست و هم از جانب گروه‌های چپ، به یکسان منفور و مطرود بود. اگر چنین فرآیندی ادامه یابد، به یقین بر ادبیات نیز تأثیر خواهد گذاشت و نویسندگان رفته رفته، انگیزه‌ها و فشارها را برای متعهد شدن نسبت به مسایل سیاسی و اجتماعی از دست خواهند داد. چنین چشم‌اندازی را آیا باید خوش‌آمدگفت یا محکوم کرد؟ من در این باب، احساسی در هم آمیخته و مغشوش دارم.